



پیغام عشق

قسمت هفتاد و پنجم





با سلام،

بسیاری از ما آموخته‌ایم که شکر کنیم، بابت همه‌ی نعمت‌هایی که بی دریغ از سوی زندگی به ما هدیه داده شده است. شکر بابت سلامتی، خانواده، سر پناه، خوراک، شغل، درآمد. با برنامه‌ی گنج حضور و آموزش‌های مولانا آموختیم که شکرگزاری فقط با کلام ممکن نیست، آموختیم که باید قانون جبران را رعایت کنیم.

اگر سلامت هستیم، ورزش کنیم، غذای مناسب مصرف کنیم، به خانواده‌ی خود عشق بدهیم و به خواسته‌هایشان توجه کنیم، اگر شغلی داریم، بهترین خود را ارائه بدهیم، کار را درست انجام بدهیم، اگر سر پناهی داریم، همه‌ی کوشش خود را بکنیم که آن را تمیز و مرتب، و زیبا و آباد نگهداریم، اگر مواد غذایی در اختیار داریم، خوشمزه‌ترین و سالم‌ترین خوراک ممکن را با آن تهیه کنیم و آنرا هدر ندهیم، همه‌ی اینها را آموخته‌ایم، اما غزل شماره‌ی ۴۵۵ مولانا، به ما می‌آموزد که هیچیک از این نعمت‌ها و همینطور شکرگزاری واقعی، بدون عشق حقیقی، ممکن نخواهند بود. یعنی تا "او" در زندگی ما حضور نداشته باشد، هیچ چیز سر جای خودش قرار نمی‌گیرد و همه‌ی این چیزهایی که برایشان شکرگزار هستیم، به چشم برهم زدنی از بین خواهند رفت. پس:

شکر برای عشق، که همه چیز عشق است و بی عشق، هر چیز دیگر عاریتی ست...

عشق چیست؟ مست شدن به بوی زندگی، اختیار از کف دادن، بیگانه شدن با خویش، آسودگی خاطر، فراخی دل...

عشق حقیقتی ست باور نکردنی، نیرویی نامرئی که گهگاه دزدیده در جانت می‌رود و به چشم برهم زدنی همه چیز را سر و سامان می‌دهد.

عشق تسلیم است، تسلیم محض، تسلیم بی کلام...

عشق جاودانی است، بهار و خزان ندارد، متغیر نیست، همیشه بوده، هست و خواهد بود...

عشق نیازمند انتظار نیست...



عشق همان جان فارغ از اندیشه است، لوح پاک شده از نقش‌ها، سادگی، پاکی، نور، شکوه...

عشق جسارت است...

جسارت دیدن زخم‌ها، درد‌ها، الگوها، باورها و اعتراف به آنها، و هر لحظه نو شدن، عاشق که بشوی خطا معنا ندارد،

شکر می‌شوی و همه شیرینی...

عشق راز عجیبی است، رازی که با سکوت، فاش می‌شود!

خلاصه ی غزل شماره ی ۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست

نابوده به، که بودن او غیر عار نیست

آن روح، که آرمانش، عشق حقیقی، یعنی عشقی مستقل از هم هویت شدگیها، نباشد، نبودنش بهتر از بودنش است، چرا

که بودنش باعث سرافکنندگی و خسارت است.

در عشق باش مست، که عشق ست هر چه هست

بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

مست عشق باش، که هر چه هست از عشق است. و تا فکر و ذکرت عشق نباشد، به درگاه "او" راه نخواهی یافت.

گویند: عشق چیست؟ بگو ترک اختیار

هر کاو ز اختیار نرست، اختیار نیست



می پرسند عشق چیست؟ پاسخ بده که عشق یعنی ترک اختیار به دست افکار و باورها، و الگوهای کهنه دادن، چرا که کسی که از اختیار من ذهنی رهایی نیافته باشد، در اختیار و دسترس عشق و زندگی نخواهد بود. اختیار زندگی خود را نخواهد داشت! پس عاشق شو، و پادشاهی کن!

عاشق شهنشاهی ست دو عالم برو نثار

هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عاشق شاهنشاهی است، که هم عالم مادی و هم عالم معنوی به او پیشکش می شود، و با اینحال این شاه توجهی به این نعمت‌ها ندارد. چرا که او نعمت دهنده را ارج می گذارد، نه نعمت را. وقتی عاشق می شوی دیگر توقع تایید و تشکر و هدیه از دیگران نداری، چرا که می دانی مشتری تو، "او" است، پس چشمت به دست دیگران خیره نمی ماند. هر وقت دیدی که منتظر تشکر هستی به یاد بیاور که "او"، هر دو جهان را برای خاطر دل عاشق تو آفریده است، چه چیز با آن برابری می کند؟

مولانا، غزل شماره‌ی ۳۱۰۴

برای یک دل موجود گشت هر دو جهان

شنو تو نکته لولاک از لب قاری

و ناگهان چنان آرامشی سراپای وجودت را در بر می گیرد، که گویی، کاسه‌ی سرت جام است و دست زندگی از شراب آنرا پر کرده است. آنوقت مثل حسین آقا از زاهدان فریاد می زنی:

"آقای شهبازی، مست عشق خدایی‌ام به خدا"

و آنگاه آن احترام و تایید و قدر دانی و هدیه‌های اطرافیان هم بدون اینکه توقعی داشته باشی به طور طبیعی نثار تو می شوند، اما تو به آنها دل نمی بندی.



عشق‌ست و عاشق‌ست که باقیست تا ابد

دل بر جُزین مَنه که به جُز مُستَعار نیست

تنها عشق و عاشق تا ابد جاودانه هستند، پس جز بر عشق و بر عاشقی، به چیزی دل نبند، که هر چه غیر عشق، عاریتی و ناپایدار است.

تا کی کنار گیری معشوق مُرده را

جان را کنار گیر که او را کنار نیست

تا کی معشوق مرده، را در بر می‌گیری؟ تا کی می‌خواهی از هم هویت شدگی‌هایت عقل، قدرت، هدایت و امنیت بگیری؟ خوب می‌دانی که آنها به تو زندگی نمی‌دهند، چون فانی و محدود هستند. پس جان را، زندگی را، اصل خودت را، در آغوش بگیر، خرد، آرامش، امنیت را در خود جستجو کن، از زندگی "طلب" کن، که آغوش امن "او" را نهایت و محدودیتی نیست.

آن کز بهار زاد، بمیرد گه خزان

گلزارِ عشق را مدد از نوبهار نیست

هر چیزی که مثل گل، زمانی آغاز به شکفتن کند، زمانی هم، رو به زوال و نیستی خواهد رفت، اما در گلزار عشق، بهار و خزان، آغاز و پایان، وجود ندارد. عشق بوده، هست و خواهد بود.

آن گل که از بهار بُود، خار یار اوست

وان می که از عصیر بُود، بی‌خُمار نیست

گل خوشبختی که به مدد هم هویت شدگی‌ها شکفته می‌شود، خار درد را نیز با خود به همراه دارد، و شراب سرمست کننده‌ای که از عصاره‌ی انگور هم هویت شدگی‌ها بدست آمده باشد، در پی‌اش، خماری و بدمستی خواهد آمد. خوشی‌های حاصل از هم هویت شدگی‌ها آغاز و پایان دارند و به درد و غم، حسرت و پشیمانی ختم می‌شوند.



نظاره گو مباش درین راه و منتظر

والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

پس چشم به راه اتفاقات و هم هویت شدگی‌ها نباش تا به تو خوشبختی بدهند، که انتظار از مرگ بدتر است. عشق مجازی همیشه تو را در انتظار نگه می‌دارد. خوشبختی حاصل از هم هویت شدگی‌ها، همیشه وابسته به موجود بودن شرایط و مفقود شدن موانع است. مولانا توصیه می‌کند که برای خوشبختی که محدود، و زودگذر است و بی شک به درد و غم هم ختم می‌شود، انتظار نکش. هیچ چیز ارزش انتظار کشیدن را ندارد. و اصلاً چرا باید انتظار بکشی؟ وقتی، در همین لحظه، عشق و خوشبختی حقیقی و نا محدود و بی درد، در دسترس تو است؟

بر نقدِ قلبِ زنُ تو اگر قلب نیستی

این نکته گوش کن، اگرَت گوشوار نیست

پس اگر در جستجوی عشق حقیقی هستی، اگر عاشق قلبی نیستی، این لحظه‌ی نقد را به نسیه‌ی هم هویت شدگی‌ها نده. این نصیحت من را آویزه‌ی گوشت کن، البته اگر حلقه‌ی غلامی هم هویت شدگی‌ها، باور ها، و الگوهای گهنه به گوشت نیست! مولانا به نکته‌ی خیلی مهمی اشاره می‌کند، می‌گوید بجای اینکه این لحظه را در انتظار رخ دادن اتفاقی که فکر می‌کنی برایت خوشبختی می‌آورد، با بی تابی و تشویش بگذرانی، آن را با آرامش و عشق سپری کن.

بر اسبِ تنِ مَلَرز، سبک‌تر پیاده شو

پَرش دهد خدای که بر تن سوار نیست

آنقدر نگران از دست دادن و بدست آوردن هم هویت شدگی‌ها نباش، از آنها دل بکن. می‌بینی که تا از پشت مرکب هم هویت شدگی که فکر می‌کنی تو را به مقصد خوشبختی می‌رساند پیاده می‌شوی، گویی خداوند دو بال به تو می‌دهد و تو پرواز می‌کنی، و به چشم برهم زدنی به خوشبختی می‌رسی.



اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام

چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

فکر و اندیشه‌های من دار را رها کن و دلت را بطور کامل از آنها پاک و ساده کن، مثل روی آینه که هیچ نقش و نگاری بر روی آن نیست. مولانا می‌گوید با مرتب فکر کردن و تدبیر کردن برای رسیدن به خوشبختی، گویی آینه‌ی دل ما که باید صاف و بدون نقش باشد، رنگی شده است. می‌گوید باید این رنگ را از آینه‌ی دلت بطور کامل پاک کنی.

چون ساده شد ز نقش، همه نقش‌ها دروست

آن ساده‌رو ز روی کسی شرمسار نیست

و وقتی آینه‌ی دلت از نقش و رنگ افکار پاک شد، نقش حقیقت در آن منعکس می‌شود. چرا که آینه‌ی صاف از نشان دادن حقیقت، شرمگین نمی‌شود.

از عیب ساده خواهی خود را؟ درو نگر

او را ز راست‌گویی شرم و حذار نیست

اگر می‌خواهی عیب‌های خود را بشناسی و خود را از عیب بری کنی، اگر می‌خواهی انسان کاملی بشوی، در این آینه نگاه کن، چون این آینه، بدون رو درباستی عیب‌های تو را به تو نشان خواهد داد. وقتی مرتب فکر می‌کنیم، ذهن، شلوغ و پر سر و صدا می‌شود و ما پیغام زندگی را که با بوجد آوردن اتفاقات می‌خواهد اشتباه ما را به ما نشان دهد نمی‌شنویم. این پیغام می‌تواند به هر طریقی به ما برسد، از طریق یک اتفاق بد، یا از طریق انتقاد.

ذهن هم هویت شده، با انتقاد، احساس خطر و نابودی می‌کند. بجای اینکه به انتقاد گوش بدهد و بررسی کند که آیا براستی آن عیب در او هست یا نه، بلافاصله واکنش نشان می‌دهد و به بحث و جدل می‌پردازد. یا خود را می‌بازد، و عقب‌نشینی می‌کند و از پیش رفتن منصرف می‌شود. چرا؟ چون حقیقت را نمی‌بیند. دو حالت دارد، یا فرد انتقاد کننده واقعا



درست می‌گویند، که در اینصورت نیازی به بحث و جدل نیست، و یا اشتباه می‌کند و از روی خصومت عیب جویی می‌کند که در این حالت هم اگر حقیقت بر ما روشن باشد، جای نگرانی نیست. مولانا می‌گوید اگر می‌خواهی حقیقت بر تو روشن شود، ذهنت را خاموش کن. آینه‌ی دلت را تمیز کن و در آن بنگر. آنگاه عیب‌هایت را می‌بینی و در رفع آنها می‌کوشی.

به قول حافظ:

-غزل ۳۷۸-

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او

ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

همینطور وقتی اتفاقی می‌افتد که خوشایند ما نیست، باید تنها از آن درس بگیریم و بگذریم. نه اینکه در اتفاق گیر کنیم، خود و دیگران را ملامت کنیم، و یا این اتفاق باعث شود خودمان را ببازیم و اعتماد به نفس خود را از دست بدهیم. وقتی اتفاقی می‌افتد که در ما ترس، خشم و پشیمانی یا حسرت ایجاد می‌کند، چند نفس عمیق بکشیم، خودمان را جمع و جور کنیم، با خودمان و دیگران مهربان باشیم، به خودمان و دیگران اجازه‌ی خطا کردن بدهیم و به لحظه‌ی بکر و نقد و پر برکت بعدی قدم بگذاریم. گاهی اتفاقات ما را در خود به تله می‌اندازند، مثلاً وقتی در رانندگی اشتباه می‌کنیم که منجر به تصادف و خسارت می‌شود، باید این درس آقای شهبازی را به خاطر بیاوریم که: "در هر وضعیتی که هستید، از رضایت و شکر شروع کنید!". و اگر اینکار را نکنیم، اگر آینه‌ی دلمان را صاف کنیم و نترسیم که در آن نگاه کنیم و عیب‌هایمان را ببینیم، کم‌کم عیب‌ها نا‌پدید می‌شوند. الگوهای کهنه دست از سر ما بر می‌دارند و ما هر لحظه نو می‌شویم.

چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت

تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست!




وقتی روی آهن که سخت و زمخت است، با ساییدن زنگار اینچنین صاف و شفاف می‌شود، و هنر و توانایی نشان دادن نقش‌ها را پیدا می‌کند، تصور کن روی دل آدمی که از جنس لطیف است، وقتی از غبار هم هویت شدگی‌ها پاک شود، چه اندازه صاف می‌شود و انسان چه چیزها که در آن نمی‌بیند!

گوییم چه یابد او؟ نه، نگوییم خُمس به است

تا دِلِستان نگوید کاو رازدار نیست

بگوییم انسان در آینه‌ی دل پاکش چه خواهد یافت؟ نه، نگوییم و خاموش باشم بهتر است، تا معشوق، تا "او"، نگوید که راز دار نیستم. آنچه در آینه‌ی دل صاف و بی غبار خواهیم یافت، رازی است که با سکوت بر ما فاش خواهد شد. هر کس باید این راز را خودش با گوش عدم، در سکوت ذهن، بشنود و با چشم عدم، با چشم غیر مسلح به هم هویت شدگی‌ها، هنر نمایی و نقش آفرینی "او" را در زندگی‌اش به تماشا بنشیند.

با احترام،

شکوه 



برنامه ۸۳۱ غزل ۲۸۸۶ مولانا

اندک اندک به جنون راه ببری از دم من

برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

سرانجام ما در اثر وفا و صبر و اعتماد به زندگی، نسبت به عقل من ذهنی نادان می شویم و وسوسه های او برای ما کم رنگ خواهد شد. این کار در نظر من های ذهنی دیوانگی است، چرا که خلاف جهت تلاش جمع برای به دست آوردن همانیدگی های هر چه بیشتر است اما شیر خدا بی باکانه با زندگی در جهت انداختن همانیدگی ها همکاری می کند، فارغ از اینکه من های ذهنی دیوانه اش خطاب کنند.

کهنه و پیر شدی، زین خرد پیر گریز

تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی

مولانا می گوید این روش زندگی که بشر در پیش گرفته است حاصل هزاران سال اندیشیدن و عمل کردن با مرکز همانیده است که سال ها بشر را در جهنم افسانه سازی من ذهنی معذب کرده است. باورها و روش های تکراری و پوسیده ای که نتوانسته است او را به راهی روشن و شادی و آفرینندگی برساند.

فرسنگ ها او را از مقصود اصلی خلقتش که همان وحدت با خداست، دور انداخته است. پس از آگاهی باید چهار اسبه از این فرهنگ ناکارآمد من ذهنی گریخت و اجازه داد تا بهار زندگی این دل های خزان زده را شکوفا کند و خرد و قدرتش را برای هدایت و حس شادی و امنیت، فرهنگ مان کند.

غزل ۲۵۶۲ مولانا

یکی فرهنگ دیگر نو، برآر ای اصل دانایی

بین تو چاره ای از نو، که الحق سخت بینایی



—غزل ۲۸۸۶ مولانا—

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی

این چه رسوایی و ننگ است؟ زهی بند قوی

این فکرهای دم به دم ما بندی قوی است که پر و بال عشق را در ما بسته است. آخر این چه رسوایی است که ما به خیال ها بسته شده ایم و حتی انگیزه‌ی خداجویی و رو به سوی خدا کردن ما هم ذهنی است و برای طلب کردن چیزهای گذراست. آخر ننگی از این بالاتر که ما از خدا غیر از یکی شدن با او را بخواهیم؟ به خیال چیز آفلی رو به سوی خدا می کنیم، مراد که حاصل شد خدا را فراموش می کنیم. بالا و پایین شدن همانیدگی ها شده است انگیزه‌ی خداجویی ما، یکی به خطر می افتد به خیال دفع خطر خدا خدا می کنیم، دوباره کشش ما به سوی یک چیز گذرا، خدا را از یادمان می برد.

غزل ۱۰۹۰ مولانا

صنما این چه گمانست؟ فرو دست و حقیر

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

به ترازوی زر ار راه دهندت، غلطت

به جوی زر بنه آرزوی، چو همان حب جوی

ما در آخرین جای متزلزلی که ذهن انسان است و جایگاه فعلی ماست بسیار به حضور و زندگی نزدیک هستیم و تمام شرایط و امکانات محیاست و زرگر و کیمیاگر زندگی آماده است تا ما را به زر خالص یعنی به خودش تبدیل کند. حالا اگر ما می خواهیم ارزش خود را به همین جوی من ذهنی کاهش دهیم شاید دیگر فرصت زنده شدن به زندگی را به دست نیاوریم.



نا سپاسی و نا شکری و وقت تلف کردن ما ممکن است که این فرصت را برای همیشه از ما دور کند و معلوم نیست که آیا زندگی فرصتی دوباره برای وحدت با خود را می‌دهد یا نه، پس باید با تمام وجود عمر را غنیمت بشماریم و از همین لحظه دست بکار شویم.

غزل ۱۴۲۹ مولانا

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

خداوند ما را لایق زنده شدن به خود دانسته است اما این تبدیل را بر عهده ی خواست و اراده خودمان گذاشته است. زهی نا سپاسی و نا شکری که فرصت تبدیل شدن به زر او را از دست بدهیم.

ارادتمند شما و دوستان

حسام مازندران

مهم‌ترین سوال‌ها از خودمان

با سلام و با سپاسی بی نهایت

دریافتی که از برنامه ۸۲۸ داشتم

اینها سوال‌هاییست که بارها بعد از شنیدن برنامه و خواندن غزل +۱۱۷ و داستان مسجد ضرار مثنوی از خودم کردم :

آیا واقعا می‌خواهم بدون درد زندگی کنم؟

آیا واقعا می‌خواهم خدا به من رحم کند؟

آیا می‌فهمم که همه کارهایم دارد به وجودم، به زندگیم ضرر می‌زند؟

چرا به خودم دروغ می‌گویم؟

چرا با خودم روراست نیستم؟

تا کی می‌خواهم این مطالب را فقط با ذهن بفهمم و هنوز درد هوشیارانه بکشم؟

حتما حرف‌های مولانا را درست عمل نمی‌کنم؟ با خودم و مولانا و زندگی روراست نیستم؟

آخر اگر روراست بودم که دیگر دردی نمی‌کشیدم؟

این حرف‌های زیبا را گوش دادن و لذت لحظه‌ای بردن هیچ دردی را شفا نمی‌دهد، اگر بعد از برنامه گنج حضور دوباره

مشغول قضاوت شوم، دروغ بگویم، مقاومت کنم، صبر نداشته باشم، از همه مهم‌تر تسلیم نباشم، معلوم است که دوباره

قضا و قدر خدا چیزهایی را بوجود می‌آورد، که با درد هوشیارانه اشکال‌هایم یا هم هویت شدگی‌های کهنه‌ام را بفهمم.



وقتی دست از قضاوت برنمی‌داریم چطور انتظار داریم زندگی در ما زنده شود؟ نمی‌شود، اگر صد سال دیگر هم، به برنامه گنج حضور گوش بدهیم و جدی و واقعی پیام عشق مولانا را عمل نکنیم، تغییری اساسی حاصل نمی‌شود و به خدا زنده نمی‌شویم.

مولانا، غزل ۱۱۷۰

شاهِ کریمی برسید از شکار

شد سوی آن خانه ز گردِ سفر

در بزد از تشنگی و آب خواست

آمد از آن خانه یتیمی به در

گفت که هست آب، ولی کوزه نیست

آب یتیمان بود از چشمِ تر

در کشاکش این حرف‌ها بودم که دیدم که دارم اشک می‌ریزم، و استاد شهبازی بزرگوار را مثل یک پزشک دلسوزی دیدم که در هر برنامه به ما داروهایی را با امضا مولانا و مهر خدا در پایین یک غزل نسخه، تجویز می‌کند، که درمان ما با انجام دادن آن نسخه صددرصد امکان پذیر است. اما ما مثل یک عده بیمار، داروها را با علاقه می‌گیریم ولی می‌گذاریم در یک کمدِ ذهنی، و درش را محکم می‌بندیم.

جلسه بعدی دیدارمان با دکترمان، ایشان را متعجب می‌کنیم که هنوز داریم درد می‌کشیم ولی روراست بهشون نمی‌گوییم که دقیقاً داروها را مصرف نکرده‌ایم، و تازه «نا پرهیزی» هم کرده‌ایم و غذاهایی هم که برایمان خوب نبوده را هم خورده‌ایم مثل بی صبری، ناشکری، حسادت، خشم، غصه و ترس...



سالک این راه باید با تمام وجودش، لباس حضور را با افتخار بپوشد و به این لباس گرانقدر وفادار باشد و به این لباس خیانت نکند.

غزل شماره ۴۸۴

غزل رها کن از این پس صلاح دین را گو

از آنکه خلعت نو را، غزل رفوست بدست

اگر به خودمان می‌گوییم، سالک و خواهان به حضور رسیدن ولی با همان لباس، دروغ می‌گوییم، با همان لباس قضاوت می‌کنیم، یا غیبت می‌کنیم، چطور انتظار داریم که شادی بی سبب را با تمام وجودمان حس کنیم، یا شیرینی اصیل زندگی را هر لحظه بچشیم.

نه اینکه یک لحظه شیرینی را بچشیم و لحظه بعد دوباره درد هشیارانه، و تا لحظه مرگ جسمانی این کار را ادامه دهیم.... زندگی یا خدایی که عاشق ماست هدفش این است، که ما لایق و برازنده لباس حضور باشیم که آن تنها وقتی اتفاق می‌افتد که «کس» یا «منی» نباشد، که بخواهد هیچ لباسی بپوشد. زندگی خودش باشد، و زندگی خودش زندگی کند و زندگی خودش زندگی بدهد تا بی نهایت و ابدیت

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

درد من نشانه مقاومت من است که نمی‌خواهم از این میدان و صحنه بازی کنار بروم تا فقط او در این میدان، تنها بازیگر باشد. درد من همیشه از می‌دانم های من نشأت می‌گیرد.



مولانا غزل ۱۱۷۰

رَحْمُ كُنْ اِرْ زَخْمِ شَوْمِ سَرِّ بِه سَرِّ

مَرْهَمِ صَبْرَمِ دَهِّ و رَنْجَمِ پَبْرِ

خدایا حالا که به سرای من آمدی و در خانهٔ دلم را کوبیدی، شنیدم صدای کوباندن این در را، و باز کردم که تو صاحب خانه، داخل این خانهٔ دل شوی. شاید هنوز وارد دلم نشوی چون فضای پاک و طاهر هنوز مهیا نیست ولی همینکه به در خانه‌ام آمدی و در دل را کوبیدی و دم‌گرمت را با دم‌عاشقان راهت، حس کردم، آنچنان ذوق و شادی و شغفی همه وجودم را در بر گرفته که قابل توصیف نیست. و تسلیمم به اینکه ناتوانم و عاجزم که خودم را نجات دهم، و تنها نجات دهندهٔ من تو هستی، حس تسلیم آرامش دلم شده، و آنقدر تسلیم می‌شوم، تا دلم را با نور حضورت پر کنی ای یکتای بی‌همتا، و ای یکتاترین و بهترین صاحب خانهٔ دلم...

مولانا غزل ۱۱۷۰

گفت: کریمی سویِ بر ما بر گذشت

کرد دَرین خانه به رحمت نظر

— با احترام و تشکر

میترا از ارواین —



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغامهای عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده میشود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، میتوانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com